

چهارباغ

خاطره جمعی مردم ما

رضا مهیمن

کارگردان و مدرس سینما

خاطرات شهر

تمام فصول ساخته فرد زینه‌مان را دیدم. پس از فیلم و خارج شدن از سالن آقای هوشنگ گلشیری را دیدم که به دیدن فیلم آمده بود. شنیده بودم که ساواک، هفته پیش او را احضار کرده است. از دیدن او خوشحال شدم. قبل از اینکه چیزی بگویم. آقای گلشیری گفت: عادت کرده‌ایم. هر چند وقت یک‌بار، دو روزی می‌رویم مهمانی. از معدود دبیران اصفهان بود که با دانشجو یا محصل، راحت بود و به اصطلاح تحویل می‌گرفت. آن روز به قهوه‌خانه‌ای رفتیم و در مورد فیلم حرف زدیم. از کوچه سپاهان بیرون آمدیم و رسیدیم به سینما حافظ. سینمایی که فیلم‌های خوبی در آنجا دیده بودیم. سیکل دوم دبیرستان ادب، روزی آقای محمد حقوقی سر کلاس گفتند:

شروع می‌کردیم و از بدنه شرقی برمی‌گشتیم در این رفت و آمد، مثل ما زیاد بودند. چهره‌ها همه آشنا بود. اولین ایستگاهی که برای من، یادآور خاطره بود، کوچه سپاهان است. نبش کوچه دفتر فروش شرکت تی.بی.تی بود. وارد کوچه که می‌شدی، می‌رسیدی به تئاتر سپاهان. هشت یا نه سالم که بود برای اولین بار به تئاتر رفتم و ارحام صدر را روی سن دیدم. نمایشنامه «مست» البته به برکت مهمانانی که از تهران آمده بودند و من را هم به تئاتر بردند.

بعدها، تئاتر سپاهان به سینما سپاهان تبدیل شد و مقابل آن سینما مولن روز افتتاح شد که صبح‌های جمعه فیلم‌های برگزیده را نمایش می‌داد. آن روزها دانشجو بودم. یکی از این جمعه‌ها، فیلم *مردی برای*

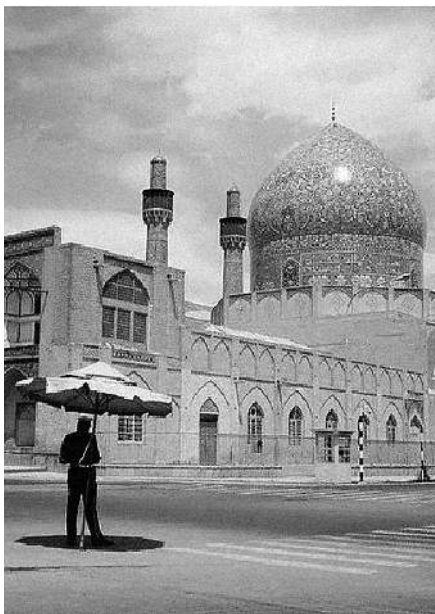
چهارباغ در خاطره جمعی مردم اصفهان حضوری پررنگ دارد. بخشی از هویت بعضی آدم‌ها با این مکان تعریف می‌شود. برای عده‌ای، تمام زندگی آنها در چهارباغ تعریف می‌شود. بخش مفید عمر آنها به دلیل شغل یا حرفه‌ای که داشتند، در چهارباغ سپری شده است. آقای طریقی - عکاسی هالیوود - آقای علاقه‌بندان - قلمزن، صاحبان - کتابفروشی تأیید، عمر مفید خود را، تمام و کمال در بدنه شرقی چهارباغ سپری کرده‌اند.

بخشی از خاطرات من که با چهارباغ گره خورده است، برمی‌گردد به دوران کودکی و نوجوانی در فضاهای بدنه شرقی چهارباغ. دوران رؤیاها و امید، گام‌ها روی زمین چهارباغ نبود، بالاتر بود. و بخشی به دوران سال آخر دبیرستان و دیپلم گرفتن و دوران دانشجویی بازمی‌گردد. سالهایی که می‌خواستیم دنیا را عوض کنیم. سالهای شک و دودلی، سرخوردگی، به دنبال پناهگاه بودن. این دوران گام‌ها روی زمین سفت چهارباغ بود و البته در بدنه غربی چهارباغ.

اواخر دهه چهل، پس از فارغ شدن از درس و مشق و دیپلم و کنکور، با یکی دو نفر از دوستان هم‌دل و همراه، به وعده‌گاه همیشگی، یعنی چهارباغ، می‌آمدیم. کار تقریباً، هر شب ما بود. از دروازه دولت تا مجسمه (میدان انقلاب) را چند بار می‌رفتیم و برمی‌گشتیم. از بدنه غربی چهارباغ



و شوهری ارمنی بودند. درشت هیكل. حیات خلوتی در پشت مغازه بود با حوض و باغچه‌های پراز گل، اطلسی و شاه‌پسند و قزقل و لاله عباسی. با میزو و صندلی، که هر کس می‌توانست بنشیند و سفارش چای و شیرینی خامه‌ای بدهد. اینجا پاتوق نویسندگان و هنرمندان اصفهانی بود. به خصوص نویسندگان «جنگ اصفهان». زمانی که سیکل دوم دبیرستان ادب بودم. یکی از بهترین لحظات ما همراه با یکی دو نفر از همکلاسی‌ها، این بود که عصرها بیاییم در اینجا بنشینیم تا آنها را ببینیم. یکی از این عصرها که به قنادی پولونیا رفتیم، خیلی‌ها را دیدیم. در اطراف میز آقای محمد حقوقی با کلاه و پیپ و عصا نشسته بود در کنارش ابوالحسین نجفی، هوشنگ گلشیری، محمد کلباسی، فریدون مختاریان و تعدادی دیگر که نمی‌شناختم. شاید بهرام صادقی، یک نفر بلندقامت با موهای جوگندی نشسته بود و مشغول صحبت کردن بود. گفتند او جلال آل احمد است که برای کاری به اصفهان آمده است. از محصلین آن زمان و در کنار میز آنها دو سه نفر نشسته بودند که می‌شناختم آنها را. رضا بحرینی محصل دبیرستان ادب بود و زبانش عالی بود. می‌گفتند کتاب رمان در جست‌وجوی زمان از دست رفته اثر مارسل پروست را به زبان اصلی خوانده است.



ویرترین گذاشته بود را نگاه کردیم. ساربانانی دور آتش نشسته‌اند در کنار برج کبوتر و سه شتر در اطراف دیده می‌شوند، نور آتش چهره‌های ساربانان را روشن کرده است. آسمان پرستاره، لذت بردیم و گذشتیم، خیابان عباس‌آباد و مادی نیاصرم را رد کردیم و رسیدیم به بستنی فروشی «آبدار» و رفتیم و نشستیم در باغچه‌ای که در پشت مغازه بود و خوردن فالوده شیرازی. در همان روزها شایعه بود که آقای آبدار، به جای آب لیمو، گاه خیس می‌کند و آب آن را به جای آلبیمو در فالوده می‌ریزد. خنده‌دار بود. مگر می‌شود؟

در ادامه مسیر رسیدیم به کوچه‌ای که، در آن «رستوران قناری» بود. رستورانی که سالادهای مخصوص داشت و اصلاً رستوران قناری معروف بود به سالادهایش. منزل زاون قوکاسیان، روبه‌روی رستوران قناری بود. بعدها فهمیدم ۱۰ سال بعد. یک روز که همراه او به خانه‌اش رفتم. اینجا بود روبه‌روی رستوران قناری.

به راه رفتن ادامه دادیم تا رسیدیم به سینما ساحل، در اینجا هم فیلم‌های به‌یادماندنی زیادی را تماشا کرده‌ایم. حالا دیگر به مجسمه (میدان انقلاب فعلی) رسیده بودیم. میدان را دور زدیم از مقابل سی‌وسه پل گذشتیم و وارد بدنه شرقی چهارباغ شدیم. از کنار تعمیرگاه آشوت که اولین کارواش هم بود گذشتیم، آمادگاه و مدرسه چهارباغ را رد کردیم و رسیدیم به مغازه‌های قلمزنی ذوفن و علاقه‌بندان. چند دقیقه‌ای گلدان‌ها و تابلوهای قلمزنی آنها را تماشا کردیم. دنیایی از ریزه‌کاری روی نقره و مس. و بعد رسیدیم به کافه قنادی پولونیا. بهترین شیرینی‌های خامه‌دار را در اینجا می‌توانستی بخری. متصدیان قنادی پولونیا زن



«فیلمی به نام این گروه خوشن روی پرده است. بروید فیلم را ببینید تا در مورد آن حرف بزنیم.» همان روز با بعضی از همکلاسی‌ها به چهارباغ رفتیم، سینما حافظ. فیلم را دیدیم و بعدها در همین سینما فیلم دیگر «سام پکین‌پا» یعنی «سگهای پوشالی» را هم دیدیم. به راه خود ادامه دادیم.

شیخ بهایی را رد کردیم، پاساژ شگری، عکاسی کاکادو در بالاخانه - که بارها در آنجا عکس گرفته بودم - را گذراندیم و به هتل ایران رسیدیم که هنوز سرحال و پابرجا بود. یادم می‌آید یک بار در این هتل ناهار خورده بودم. و بعد از آن رسیدیم به سینما همایون، اولین بار که به تنهایی به سینما رفتم، اینجا بود. سال اول در دبیرستان ادب. بعد از ظهر معلم نداشتیم، با دودلی و ترس به چهارباغ آمدم. بلیت خریدم و وارد شدم. وسط فیلم بود. تاریکی محض تا چشم عادت کند لحظاتی گذشت. چراغ قوه کنترل چپی، مرا به خود آورد و یک صندلی نشانم داد. نشستم و غرق در لذتی بی‌پایان. وارد دنیای رؤیاها شده بودم. تازه به پرده سینما نگاه کردم. چارلتون هستون و سوفیالورن در آغوش هم در کنار صخره‌ای در بیابان. لذتی همراه با ترس را تجربه کردم. فیلم که تمام شد تازه سردر سینما را دیدم. فیلم *ال سید* بود.

از سینما همایون همراه دوستان همدل عبور کردیم و رسیدیم به کتابفروشی بابک و آقارضا مظفری که صاحب کتابفروشی بود. چند دقیقه‌ای کتابهای پشت ویرترین را نگاه کردیم و کتابهای تازه را بررسی می‌کردیم. کتاب شعر «بهارزائی آهو» از م. آزاد، تازه آمده بود و بعد نوبت به مغازه جناب شمبات رسید. استاد را که مشغول نقاشی کردن آبرنگ بود خوب تماشا کردیم. و بعد یک شکم سیر تابلویی که در پشت



مجید نفیسی بود که محصل دبیرستان هراتی بود. جوان ترین شاعر جنگ اصفهان. به تازگی کتاب شعری به نام *در پوست شیر* انتشار داده بود. و نفر سوم رضا شیروانی. دیدن نویسندگان «جنگ اصفهان» اوج لذت ما بود. روبه روی قنادی پولونیا در وسط چهارباغ، دگه روزنامه فروشی بود. از پولونیا معمولاً سری به این دگه می زدیم. کتاب شعر محمد حقوقی به نام *زویا و مدارات* که تازه به بازار آمده بود، روی پیشخوان دگه ردیف چیده شده بود.

به راه رفتن ادامه دادیم و رسیدیم به عکاسی هالیوود. کمتر اصفهانی و یا خانواده اصفهانی بود که لااقل یک بار به عکاسی هالیوود نیامده باشد و عکسی نگرفته باشد. آقای طریقی، پرتره هایش معروف بود. هنوز عکس هایی که در اینجا گرفته را دارم. فامیل های تهرانی ما، هر بار به اصفهان می آمدند چند جا بود که حتماً می رفتند. جزو مراسم آنها بود. بریانی حاج محمود در بازار، تئاتر احرام صدر در تئاتر سپاهان و عکس گرفتن در عکاسی هالیوود نزد آقای طریقی. عکس های پشت ویتترین و داخل مغازه، فقط عکس های خانم های خوشگل بود. راستی چرا؟

از عکاسی هالیوود که گذشتیم. رسیدیم به سینما ایران. بعد از اولین تجربه ام در سینما همایون، در همان سال اول دبیرستان، تجربه دوم من که به تنهایی سینما رفتم، سینما ایران بود، فیلم *هرکول*.

همراه دو نفر از همکلاسی هایم از دبیرستان ادب به چهارباغ آمدیم. اول آمدیم به قنادی پولونیا و هر کدام یک «پنجیک» خریدیم، در پاکت های کاغذی قهوه ای رنگ. بعد به سینما ایران رفتیم. فیلم *هرکول* بلیت ۵ ریالی خریدیم و وارد صف شدیم، دو ردیف میله که در وسط آن فقط یک نفر می توانست عبور کند. نزدیک نمایش فیلم، ۵ ریالی ها را اجازه ورود به سالن نمایش می دادند. در کریدور شرقی - غربی سینما هر کس با تمام توان می دوید تا زودتر به سالن برسد و صندلی عقب تر را بگیرد. و قبل از تاریک شدن سالن سینما، نشست به نشسته باشد. فیلم شروع شد و بار دیگر پرتاب شدن در رؤیاهای بی پایان و لذت فراوان بردن از فیلم. گرسنگی فشار می آورد. گاهی به «پنجیک» نگاه می کردم. اما مقاومت کردم. فیلم تمام شد. به پدر و مادر نگفتم سینما بودم.

سینما ایران را رد کردیم و به یک ساختمان دو طبقه رسیدیم. پایین، مغازه ها بود و بالا «دو زندگی فاروس» اولین تجربه های من از چهارباغ آمدن، یکی هم همین جا بود. پدرم اسفندماه هر سال در دوران دبستان، مرا همراه خود به «دو زندگی فاروس» می آورد. برای اندازه زدن کت و شلوار عید. برای من و خودش. دو بار دیگر هم می آمدیم یک بار برای پرو «کت» و بار آخر برای تحویل کت و شلوار. ماجرا به اینجا ختم نمی شد. پس از گرفتن کت و شلوار به

کوچه تلفنخانه می رفتیم برای خرید «نان شیرمال و نان برنجی» و بعد به مغازه گز شیرین برای عید. بعد از سینما ایران و کتابفروشی تأیید، سینما آسیا بود، توی کوچه فتحیه، آخرهای کوچه سمت راست. فیلم *فریاد نیمه شب* با بازی آرمان را در این سینما دیده بودم. به راه رفتن ادامه دادیم و رسیدیم به سینما «مایاک» با راهرویی باریک و دو ویتترین در چپ و راست. فیلم *سامسون و دلبله* را در همان دوران سیکل اول، در این سینما دیده بودم، وارد سالن شمالی. جنوبی سینما که شدم بوی گازوئیل می آمد. معمولاً کف کریدورها را با جاروهای آغشته به گازوئیل تمیز می کردند. این بو هنوز یادآور سالن های سینمای دوران نوجوانی ام است. وارد سالن تاریک سینما شدم. و بار دیگر همان قصه، پرتاب شدن در دنیای رؤیایها، گریستن با قهرمان فیلم، خندیدن با شادی های او. وقتی از سینما خارج شدم، ساعت ها در حال و هوای فیلم بودم و پاهایم روی زمین نبود. کم کم به دنیای واقعی عادت کردم و پاهایم روی زمین جا گرفت. حالا باید تا دروازه دولت می رفتم و با اتوبوس خط ۸ به احمدآباد می رفتم. با اتوبوسی که شش سال، از احمدآباد به دروازه دولت می آمدم و به دبیرستان ادب می رفتم. اتوبوس های دماغ دار که در زمستان ها راننده برای گرم شدن فضای داخل اتوبوس پریموس روشن می کرد. ما که جزو افراد ایستاده در وسط اتوبوس بودیم. باید مواظب شعله های آتش پریموس باشیم تا لباس هایمان را نسوزاند. به خصوص وقتی اتوبوس به چهارراه شکرشکن می رسید و شاگرد راننده می گفت: بنشینید. و ما مجبور بودیم برای جریمه نشدن راننده، وسط اتوبوس بنشینیم، در کنار پریموس شعله ور.

چهارباغ دوران کودکی و نوجوانی ام، حالا در ذهن و خاطره باقی مانده است. به خصوص بدنه شرقی که با حس و حال من، سازگارتر بود. و حالا دیگر نیست. در ذهن و در یاد و خاطره حضور دارد. اما امروز، بدنه شرقی چهارباغ را به خصوص و تمام چهارباغ را نمی شناسم. حتماً آنها هم مرا

نمی شناسند. **The End**

